

## یادداشت نویسنده

بی‌خوابی همراه همیشگی من از کودکی بوده است. من در کودکی کابوس‌های شبانه داشتم، بیشتر شب‌ها را در مدرسه ابتدایی در کمدم به مطالعه می‌گذراندم، در مدرسه راهنمایی زیر نور لامپ رمان می‌نوشتم و بیشتر دوازده سال تحصیلات عالی‌هم را تا حدود زیادی به صورت شبانه گذراندم. می‌توانید من را یک قدرت در شب‌های زندگی بنامید، جایی که مرزهای بین واقعیت و توهم از بین می‌روند. قبل از اینکه رویکرد نویسندگی‌ام به سمت رمان باشد، شیفت قبرستان برای مدت‌ها در سرم بود. ایده داستانی در مورد خواب و بی‌خوابی که می‌توانست تنها در یک شب، مانند یک رویای مبهم ظاهر شود را دوست داشتم. گم شدن در ناخودآگاه خود، خیلی ترسناک است؛ هر جایی که می‌شناسید، در تاریکی، جای متفاوتی است.

من همیشه درگیر تلاقی هنر و علم به خصوص تأثیرات کم‌خوابی بر عملکرد (سوء) شناختی بوده‌ام. به وضوح، تأثیرگذارترین ترانه‌ها برای خواب توسط کسانی سروده می‌شود که خواب خوبی ندارند. مکبث<sup>۱</sup> را در نظر بگیرید که دیگر محکوم به خوابیدن نیست: خواب «مرهم اذهان آسیب دیده»، «حمام دردناک زایمان» است، خیاط پرمغزی که «آستین غمگین مراقبت را به هم بافته است.» بی‌خوابی انسان را به فردی بی‌رحم تبدیل می‌کند. رمز و رازی که در قلب شیفت قبرستان است، همان اندازه که در مورد این است که چه چیزهایی ما را در شب بیدار نگه می‌دارد، در مورد این هم هست که چه چیزی در قبرستان دفن شده است. البته که من در خیاط کلیسا هم کمین کرده‌ام. در نزدیکی آخرین مکان استراحت فردی که می‌تواند آرامش عجیبی داشته باشد به خصوص اگر که خودتان نتوانید استراحت خوبی داشته باشید. زمانی که به دانشگاه می‌رفتم، قطعه کوچکی از قسمت‌های پشت خوابگاه من، مکان مورد علاقه‌ام بود که کمتر آن را با کسی به اشتراک می‌گذاشتم. اما من گاهی در آن جا هم دچار بی‌خوابی می‌شدم که ساعت‌های طولانی را تا صبح در آن جا می‌گذراندم.

بنابراین شیفت شبانه قبرستان برگرفته از تعدادی از سنت‌های ادبی است و همین‌طور با تجربه زندگی شخصی خودم شکل گرفت. تحقیقات دانشگاهی من دقیقاً در حوزه علوم انسانی پزشکی است؛ جای تعجب نیست که این حوزه به نوشته‌های خلاقانه من نیز نفوذ کرده باشد. لازم به ذکر است که اگرچه من یک محقق هستم اما مانند تمارا<sup>۱</sup> دانشمند نیستم، بنابراین باید بابت هر اشتباهی در صفحات پیش‌رو عذرخواهی کنم. به‌هرحال، این داستان یک آزمایش بالینی نیست. اما دلیل نمی‌شود که یافته‌های آن به لحاظ آماری مهم نباشند. در طول دوران دکتری، من یک دوره ادبیات علمی-تخیلی را به دانشجویان آموزش می‌دادم و از نزدیک مشاهده کردم که چگونه کتاب‌هایی مانند "گهواره گربه"، "جایی که پرندگان شیرین دیرگاه آواز می‌خوانند" و حتی "پارک ژوراسیک" آن‌ها را ترغیب کرد تا به نتایج احتمالی فناوری‌های جدید برای انسان‌ها و سیاره‌ای که در آن زندگی می‌کنیم فکر کنند. نوشتن رمان هرگز امری صرفاً آموزشی نیست، اما امیدوارم صفحات بعدی نه فقط یک داستان خوب برای ساعت‌های مرده بین نیمه‌شب و صبح شما بلکه دعوتی باشد برای پرسش سوال‌های عمیق و کاوشگرانه و همچنین دستیابی به ریشه‌های مسائل.

خواب‌های شیرین ببینید.

آن‌ها هر نیمه شب یکدیگر را در قبرستان ملاقات می‌کردند. قرار قبلی نداشتند، اما تصادفی هم نبود. قوانین دانشگاه سیگارکشیدن را تا صدمتری محوطه‌ی دانشکده و در قسمت غربی آنجا که مرزهای بین دانشکده‌ی پزشکی و مرزهای جامعه، مشخصاً از هم جدا می‌شدند، ممنوع کرده بود. تنها جایی که فرد برای راحت سیگارکشیدن می‌توانست پیدا کند، قبرستان به هم‌ریخته در پشت کلیسای سنت آنتونی آنکریت<sup>۲</sup> بود.

بیشتر اسم‌های روی سنگ قبرها بر اثر زمان یا خراب‌کاری نوجوانان کم‌رنگ شده بودند. خودِ کلیسا بسته و آن قدر پر از انگور و خزه و کپک شده بود که تابلوی خطر، دور شوید، که روی درها نصب شده بود، اضافی به نظر می‌آمدند. از زمانی که نقطه‌ی عطف تاریخی محلی تعیین شد، از آسیب هر نوع بولدوزر و توپ‌های تخریب‌کننده‌ای که در جنوب خیابان آزالی<sup>۳</sup> به چشم می‌خورد، در امان بود و راه را برای بیماران، پارکینگ‌ها، فروشگاه‌های کادویی و سالن‌های غذاخوری، بیشتر باز کرده بود. درحالی که دانشکده‌ی پزشکی ساخته می‌شد، سنت آنتونی آنکریت کمابیش در حال تخریب بود. نه تنها هیچ فرد عاقلی نیمه شب در این سایه پرسه نمی‌زد، بلکه این روزها آنجا سیگار هم نمی‌کشند.

بنابراین ادی وو<sup>۴</sup> درحالی که در سراسر محوطه‌ی دانشگاه می‌چرخید، با خودش حرف می‌زد. او همیشه آخرین نفری بود که اینجا پرسه می‌زد. وظیفه‌ی تلخ او در مقام سردبیر این بود که خودش را به دکل برساند و با کشتی به سمت پایین برود؛ اما اخیراً بیشتر از پنج ساعت کار نمی‌کرد. استراحت می‌کرد، قدم می‌زد و به خودش می‌گفت کشیدن یک سیگار در شب، عادت نیست. فقط راهی است برای زمانی که خیلی کم سیگار بکشد تا آن را کنار بگذارد. و چه زمانی نباید سیگار بکشد؟ بله، این مقاله‌ی دانشجویی است

1. Edie

2. Saint Anthony the Anchorite

3. Azalea

4. So Edie Wu

که شش بار جایزه برنده شده است و ده هزار خواننده آن را مطالعه کرده‌اند. سال بالایی او فارغ‌التحصیل شده و به ایالت رفته بود؛ اما همچنان سایه‌ی سنگینی روی سِمَتِ ادی انداخته بود. بعضی شب‌ها برای سیگارکشیدن دنبال بهانه بود و آرزو می‌کرد اتفاق بزرگی برایش پیش بیاید؛ اما صبح روز بعد احساس پشیمانی می‌کرد؛ چون هنوز هیچ اتفاقی نیفتاده بود، اما او زیاد سیگار کشیده بود.

مشکل بزرگ او غده بود. از دو هفته‌ی قبل که تازه نمایان شده بود، همه چیز خیلی سریع و شدید اتفاق افتاد. کتش را به خودش پیچید و به سرعت به سمت سایه‌ی درهم و به هم ریخته‌ی آنکری<sup>۱</sup> رفت. توده‌ی سیاه صخره‌مانند که با بی‌رحمی، ماه داسی شکل را احاطه کرده بود.

تا زمانی که به سمت تپه رسید و از دروازه عبور کرد، دروازه‌ای که دیگر نمی‌خواست قفل باشد، مدام در حال غرزدن بود. قسمت ورودی هم مانند تابلوی خطر، جای اضافه‌ای بود. هیچ کس نمی‌خواست بعد از نیمه شب در حیاط کلیسا باشد؛ چون جایی برای سیگارکشیدن نبود. اما دور هم جمع شدند. بدبختی از جمع ما بیرون نمی‌رفت و اتفاقات عجیب و غریبی برایمان رقم می‌خورد.

دو نفر دیگر او را کتک زده بودند. او آن‌ها را از سایه‌هایشان می‌شناخت: تاک<sup>۲</sup> با دستانی در جیب و شانه‌هایی خمیده، همیشه نفر اول بود. کنار او هانا<sup>۳</sup> ایستاده بود که با اولین خش‌خش پاییز، هودی خود را می‌پوشید و تا آخر ماه می، آن را در نمی‌آورد. عجیب این است که با هم صحبت نمی‌کردند. آن‌ها بدون پلک‌زدن، مثل یک فرشته‌ی سنگی در قبرستان، به زمین خیره شدند. وقتی صدای پای ادی را اطراف ستون‌های هرمی درواالت<sup>۴</sup> شنیدند، بالا را نگاه کردند و او به پایین نگاه کرد و متوجه شد در واقع چیزی که به آن خیره شده بود، گودالی درون زمین بود.

ادی هم به آن خیره شد. «اون لعنتی همینه؟»

1. Anchorite

2. Tuck

3. Hannah

4. Derwalt

هانا به خودش کش و قوسی داد. «فکر می‌کنی چیه؟» هودی روی صورت باریکش سایه انداخته و هر دو چشمش را سیاه کرده بود. ادی هانا را از دیگر اعضای آنکریٔ، کمتر دوست داشت. او در عوض، در حالتی که سیگار دوم را روشن می‌کرد، به سمت تاک چرخید.

او گفت: «به من نگاه نکن. من چیزی نمی‌دونم.»

ادی گفت: «من دیشب اینجا نبودم.»

- «اوف.» هانا دهانش را باز گذاشت تا دود سیگار بیرون بیاید. او یک پایش را بلند کرد و قله‌ی کوچکی از خاک لبه‌ی گودال را لگد کرد. ادی به تاریکی خیره شد؛ ریشه‌ها و غنچه‌هایی که از خاک مرطوب و تار عنکبوت، با رشته‌های سفید میسلیا<sup>۱</sup> بیرون زده‌اند.

- «آخرین نفر کی رفت؟»

- «از رئیس بپرس.» هانا دست‌هایش را با تمسخر، به حالت دعا بالا برد و روبه‌روی تاک تعظیم کرد. تاک سیگار را روی لب‌هایش فشار داد.

او گفت: «من.» در حقیقت رئیس دانشگاه هیچ سمت رسمی‌ای ندارد؛ اما ممکن است داشته باشد. همیشه باید اولین نفر بیاید و آخرین نفر برود. ادی گاهی به این فکر می‌کرد از چه چیزی دوری می‌کند. او برای کنجکاوی در تمامی امور، انگیزه‌ی کافی نداشت. غده خفت‌بار می‌تپید. این اتفاق زمانی افتاد که جاه‌طلبی‌های او در روزنامه‌نگاری، بیشتر شده بود. او می‌دانست احتمالاً این موضوع را تجسم می‌کند؛ اما این موضوع مانند بسیاری از آمارها که نشان‌دهنده‌ی خوب بودن همه چیز است، چندان به او آرامش نداد.

- «چیز عجیبی دیدی؟»

هانا گفت: «بار اولیه که اینجا هستی؟ همه‌چی اینجا عجیبه.»

به نظر می‌رسید آنکریٔ به‌طرز عجیبی در زمان و در این فضا سردرگم شده است. درحالی‌که شهر و دانشکده‌ی اطراف آن تغییرات زیادی کرده بودند، کلیسا دویست سال در همین نقطه مقاومت کرده بود. از یک طرف، نور

نارنجی تیره‌ای بر پارکینگ می‌تابید. انگار شب در آن قسمت اکسید شده است. در سمت جنوب، حروفِ درخشان و قرمز رنگِ عبارتِ اورژانس، در آسمان دیده می‌شود. دیوار غربی به کوچه‌ای در پشتِ مرکزِ روان‌پزشکی رفتاری کالهنون<sup>۱</sup> راه داشت و دیوار شمالی در امتداد جاده‌ی باریکی بود که به خیابان آزالیا<sup>۲</sup> راه داشت. نور لامپ‌های خیابان تا دیواری از پیچک که شکاف‌های بین حصار را پر کرده بود، نفوذ کرده بود. در مرزهای کج و معوج آن، فرشتگان بر سر سنگ قبرها، گریه‌ی باشکوهی می‌کردند و ناودان‌های خوکی‌شکل به دو طرف درهای کلیسا پیچیده بودند. علف‌های هرز بدون هیچ حدومرزی رشد کرده بودند. درخت بلوط که حتی از کلیسا هم مسن‌تر بود، در گوشه‌ای چمباتمه زده بود. هر سال در ماه اکتبر، برگ‌های پرتقال و بلوط می‌ریختند، شاخه‌ها عریان می‌شدند و قارچ‌های جکِ فانوسی، در بین ریشه‌ها جا خوش می‌کردند. بعضی از آن‌ها از قبل جوانه زده بودند و به‌طرز وحشتناکی در تاریکی می‌درخشیدند.

ادی گفت: «منظورم اینه که چیز عجیبی که ساخته‌ی دست انسان باشه، دیدی؟» واضح است این گودال کار حیوان نیست. خطوط و زاویه‌های آن طوری منظم است که به نظر می‌رسد کار پنجه‌ی حیوانات نیست. «تاک؟» او سرش را برگرداند. «هیچی عجیب‌تر از حالت همیشگی و معمولی نبود. گودالی... در کار نبود.»

هیچ‌کس، حتی ادی هم نمی‌خواست این گودال را آن‌طور که واقعاً بود، توصیف کند. بسته‌ی سیگارش را از جیبش درآورد و تلاش کرد آن را روشن کند. نسیم سردی به نوک بینی‌اش برخورد می‌کرد و هر بار سیگار را آتش می‌زد، باد شعله را خاموش می‌کرد. تاک کتش را باز کرد تا سرپناه موقتی دربرابر باد ایجاد کند. «بیا.»

هانا نفس عمیقی کشید، آن را بیرون داد و خروج دود را تماشا کرد. «متشکرم. خب، باید چی کار کنیم؟»

تاک ابتدا به خودش و بعد به هانا نگاهی انداخت. «چی کار کنیم؟ کی

گفته ما باید کاری کنیم؟»

- «در مورد چی باید کاری انجام بدیم؟»

آن‌ها با هم به سمت ستون‌های درواست چرخیدند؛ چون صدا را می‌شناختند، احتمالش کم بود شوکه شوند.

ادی گفت: «تامار»<sup>۱</sup> و نفس راحتی کشید. تامار قدیمی‌ترین فرد آنکریست بود. برای از بین بردن آشفته‌گی هولناکِ تاک و بی‌تفاوتی زیاد هانا، حضور بسیار آگاه‌کننده‌ای داشت.

او گفت: «سلام» به آرامی از زیر درخت بلوط بیرون آمد. گونه‌هایش از راه‌رفتن در محوطه‌ی دانشگاه تا کتابخانه‌ی علوم بهداشت، گل انداخته بود. «حالتون چطوره؟ مشکلتون با گودال چیه؟»

هانا با لبخند ریزی گفت: «معمایی که فقط به اون فکر می‌کردیم.»

تامار به خودش نگاه کرد؛ اما هانا فقط دم و بازدم عمیقی با حرص انجام داد. «شاید آخرین هفته، مراسم خاک‌سپاری داشته باشیم.» تامار آهی کشید. انگار برای یک لحظه می‌خواست نقش واتسون<sup>۲</sup> را بازی کند. «اگه زمین سفت باشه، از قبل اون رو حفاری نمی‌کنن؟» تاک سرش را تکان داد. «تو این صد سال کسی اینجا دفن نشده.»

ادی پرسید: «برای این کار به بیل مکانیکی نیاز ندارین؟ فکر نمی‌کنم اون‌ها به روش‌های قدیمی حفاری کنن.»

هانا به طرز احمقانه‌ای گفت: «اگه بخوان مخفیانه این کار رو انجام بدن، شاید این کار رو بکنن.»

تامار سرش را تکان داد. «یا شاید فقط می‌خوان نبش قبر کنن.»

تاک پرسید: «برای چی؟»

او گفت: «شاید انگیزه‌ی جست‌وجوهای تاریخی دارن. اینجا کلیسای قدیمه.»

هانا پیشنهاد داد: «یا کالبدشکافی. اون‌ها تو دانشکده‌ی پزشکی روی جسد‌ها کار نمی‌کنن؟»

ادی گفت: «بله». اینجا یکی از معدود مدرسه‌های شهرستان است که به دانش‌آموزان اجازه می‌دهد روی بدن انسان مطالعه کنند. موضوعی که سال اول اجرای آن، در روزنامه‌ی تایمز<sup>۱</sup> درباره‌ی آن بحث شد. به نظر می‌رسد بعضی از والدین این موضوع را عجیب و غریب می‌دانند. «اما فکر می‌کنم اون‌ها ترجیح می‌دادن به‌روز باشن.»

هانا انگشت اشاره‌اش را به سمت گودال تکان داد. همه به سمت وسط دایره خم شده بودند و آن را نگاه می‌کردند. او گفت: «شاید این برای کسیه که هنوز نمرده.»

- «خدای تاریکی، قربانی خون می‌خواهد.»

فقط هانا نبود که نشگفت‌زده شد. تاک آب دهانش را به‌سختی قورت داد. تamar نفس نفس می‌زد و قفسه‌ی سینه‌اش را گرفته بود. ادی تقریباً زبانش را از وسط گاز گرفت و سیگاراش را روی زمین انداخت. او زمزمه‌کنان به سمت درخت بلوط چرخید. تئو پاولوپولوس<sup>۲</sup> با صدای بلند از بین سایه‌ها بیرون آمد؛ اما خنده‌اش مانند نامش، جلوتر از او می‌آمد. خنده‌ی عمیق و سرکشی که با آن در بارِ راکر باکس<sup>۳</sup> نوشیدنی می‌ریخت. آن‌ها نامش را شنیدند و آب دهانشان را قورت دادند. موهای قهوه‌ای موج‌دار و چشم‌های قهوه‌ای با عضلاتی مانند دیوید میکل آنژ<sup>۴</sup>.

او نگاهی انداخت. دندان‌های سفید و صافش برق می‌زد. «فکر کنم کشیش از لباسش بیرون اومده. کی هنوز نمرده؟»

تامار با بی‌ رغبتی گفت: «شما خوش‌شانس بودین نمردین.»

تئو سیگاری از جیبش درآورد و روشن کرد و هم‌زمان گفت: «نه بار زندگی می‌کنه و حداقل سه تا از اون‌ها تا الان گذشته.»

1. Times

2. Theo Pavlopoulos

3. Rocker Box

4. Michelangelo's David

هانا گفت: «بهتره با دقت از اون‌ها مراقبت کنیم. شنیدم در باکس اتفاقی افتاده.» او به ادی نگاهی انداخت که البته همه در حال نگاه کردنِ او بودند.

- «این رو برام یادآوری نکن.»

تاک پرسید: «این دفعه نوبت کی بود؟»

ادی از قبل می‌دانست؛ اما خوب گوش داد. می‌خواست داستان را مستقیم از دهان او بشنود. او سیگارش را روی زمین انداخت، فیلتر آن را با پا فشار داد و آن قدر این کار را کرد تا آتش خاموش شود. مجموعه‌ی تایمز تاکنون درباره‌ی حوادث هولناکی که از ماه آگوست جامعه را گرفتار کرده، به نتیجه‌ای نرسیده است. هیچ‌کدام از جنگ‌طلبان وجه اشتراکی نداشتند؛ اما حداقل تایمز برای خلق اصطلاحات، مدعی بود. چون هیچ‌کس نمی‌دانست این چه موضوعی‌ایست یا آن را چه بنامند، مجبور شده بودند برای خودشان تصمیم بگیرند و بیشترِ زمانِ یک جلسه‌ی میدانی را برای معنانشناسی صرف کنند.

تئو که از چنین ملاحظاتِ دل‌خور نشده بود، سرش را تکان داد و درباره‌ی سیگار صحبت کرد. به نظر می‌رسید او به‌تنهایی از سرمای اجتناب‌ناپذیر در این وقت از سال مصون است. درحالی‌که بقیه پاهایشان را پوشانده و دست‌هایشان را در جیب‌هایشان فروکرده بودند، او بدون کلاه و دستکش، برای گرم کردن خودش هیچ تلاشی نمی‌کرد. «اون فقط از روی چشم‌هاش شناخته می‌شه. با گروه B مدرسه رفت‌وآمد می‌کرد. تا دیشب هم خیلی لباس پوشیده بود.» مدارس حرفه‌ای و دانشجویان دانشکده‌ی غربی که خوابگاه‌ها را رها کرده‌اند، بیشتر به راکر باکس علاقه دارند. بعداز شش سالی که طول کشید تئو به سِمَت مدیرکل برسد، به‌اندازه‌ی کافی اسرار کثیف را می‌دانست؛ طوری که می‌توانست از رئیس دانشگاه و نیمی از شورای شهر باج بگیرد. هر شب ادی به‌سختی در برابر وسوسه‌ی فاش کردن اطلاعات توسط او مقاومت می‌کرد. به‌هرحال این اتفاق نمی‌افتاد. او با دیگران طوری برخورد می‌کرد که انگار می‌خواهد از آن‌ها اقرار بگیرد و هر پذیرشی را در آنجا، به‌نوعی مقدس می‌دانست. «هیچ‌وقت ندیدم اون بیشتر از دو لیوان بنوشه. هرگز اون رو مست ندیدم.»